

مرد ناتمام

فریدون خسروی
نویسنده و کارگردان

ویژنامه‌زننده‌یاد
احمد بیگدلی



او از تبار کسانی بود که بیرق سپید داشتند و این با نفرین، همخوانی و همداستانی نداشت. یا حجم ستم سنگین بود و یا فریادی بود که روکش نفرین داشت. روبه‌روی کوه، روبه‌رو بر بلندای آتشفشان، دراز کشید و در آتشفشان که نه، اما در دلش آتشی افروخت که از چشم‌هایش زبانه می‌کشید. چشم‌هایش را بست و دانه‌ای اشکِ سترگ، بیرون انداخت تا راه را بر موری در سنگفرش خیابان ببندد. تا مور در کویر زمین، به شگفت افتد که: ناگه این آبگینه از کجا پدید آمد؟!

لبهای احمد می‌لرزید. انگار که در دستگاه ضمیر بداهه می‌کرد: «فریدون، امیدوارم که او (سارق نمایشنامه را می‌گفت) این طوری از پا بیفتد و فقط لبهایش، مثل اکنون من، تکان بخورد.»

سرنوشت اما نفرین هنرمندان و ادیبان را به خودشان برمی‌گرداند تا سهم دردهایشان، صد چندان شود و جوی اشک‌هاشان روان‌تر و سیلابی‌تر شود. بی‌درنگ یاد ناله‌ها و آهوی فردوسی افتادم و سرنوشتی که او داشت:

با چهره‌ای پرجاذبه و سیلی انبوه، در نگاه اول مردی می‌نمود با قدرت و استحکامی که مردان تیزخشم و ستبربازو دارند، اما من می‌دانستم که قدرت کشتن یک مور را هم ندارد. روبه‌روی آتشفشان زرتشت نشسته بودیم. ما در فرود بودیم و آتشفشان در فراز. می‌خواستیم از کوه بالا برویم و آتشی بی‌فروزم و بر خاموشی دل، آذری اندازیم و تا عسس نیامده، مستندی راست کنیم؛ عقده‌ای بگشاییم و او درباره‌ی سوشیانت بگوید و از روزگاری که بر این سرزمین گذشته و شاید دیگر نگذرد...

موهایش سپید بود و پاهایش درد می‌کرد و پاهایم؛ من از جنگ و او از جنگ! من از جنگی که سلامت را ربود و او از تنگنای زندگی که گلوبی داشت پیوسته در فشار و چنگ. هنگامی که گفتم می‌دانم یکی از نمایشنامه‌هایت را دزدیده‌اند و تو تنها و گلو در چنگ، اشک ریختی، در حالی که سارق بر صحنه رفت و جایزه گرفت. کتابش را چاپ کرد و تا ابد و امدار آن کتاب است؛ کتابی که هنوز دستخط‌اش در طاقچه‌ی احمد بود! دردش تازه شد. زخمش را تیغ انداخته بودم، باورم نمی‌شد که نفرین کند.



دو دست و دو پای من آهو گرفت

تهی‌دستی و سال نیرو گرفت

سارق نمایشنامه، اینک در عیش است و شاید خرسند از مرگ احمد بیگدلی، چرا که می‌دانم خار چشمش بود. می‌دانستم که احساس سارق چیست؛ او به دنبال کوتاه کردن سپیدارهاست تا با بوتۀ خودش برابر شوند. حضور احمد، نفس او را می‌برید، پس او هم (سارق را می‌گویم) تا توانست نفس احمد را برید...!

کمتر خود را احمد بیگدلی می‌خواند و بیشتر می‌گفت که فرزند عزیز و گوهر است؛ اما شاید نمی‌دانست که خود، گوهر عزیزی است که نیافت مانده بود.

زادهٔ گوهر و عزیز، ظرفیت و توان آن را داشت که بسیار مهم و شناسا باشد، اما فقر و درویشی، او را در محاق و خزان همیشگی نگاه داشت. اخوان ثالث می‌گفت: «من همان فردوسی‌ام اما شاهنامه‌ام را هنوز ننوشته‌ام.»

احمد بزرگ بود، اما بزرگی نیافت آن‌گونه که باید. این گناه گردن کسانی باشد که اکسیر را پنهان می‌کنند و اکسیر را هم از اکسیر و هم از مردم می‌دزدند؛ این فرهنگ ماست. در سرزمین‌های دور که اینک آرزوی ماست، پرومته، آتش را از ایزد بزرگ المپ «ژئوس» می‌رباید تا به مردم هدیه دهد، گرچه تا ابد بر صخره‌ای بالای کوه در زنجیر باشد و عقابی غول‌آسا بر جگرش منقار بکوبد. آن فرهنگ امروز پیشرو خوانده می‌شود و این فرهنگ، وامانده و حسرت‌آلوده است. این بلا، گریبان خیلی‌ها را گرفته است. صمد بهرنگی در هنگام بالندگی و تازگی جان سپرد. صادق هدایت با همهٔ بزرگی در وسعت خود، کوچک

ماند. ادیبان ما ناکام و زودمرگ‌اند، اما گابریل گارسیا مارکز، پس از کهنسالی و آلازیمر، گرچه در تبعید اما باشکوه می‌میرد و خورخه بورخس، با اینکه نابینا شده، در گرمای کتابخانه‌اش به عزتی روزافزون دست می‌یابد. بعضی‌ها می‌توانستند مهمترین آدم زمین باشند اما در شهر خود ناکام و ناتمام شدند، مثل احمد بیگدلی... هنوز مهمترین آدم تاریخ، به قرن‌ها پیش مربوط است، چرا که زنجیرها، استحکام امروزی را نداشتند. نیوتن در حصار طاعون، برجسته‌ترین انسان تاریخ شد، اما نخبگان ما با دلایلی اندک و سخره‌آمیز، هیچ می‌شوند.

از احمد بیگدلی چه بنویسم... چه بگویم؟ چگونه بگویم... چگونه می‌توانست کسی باشد (البته گوهری درخور آن عزیز) وقتی درهمی در جیبش نداشت. برای رفتن به جلسه‌ای، اگر در حاشیۀ شهر باشی، باید پول داشته باشی. این مرد حاشیه‌نشین و همیشه پیاده (ماشین نداشت... موتور نداشت... دوچرخه نداشت)، روزی برایم عقده گشود و با خشمی فروخورده و دریایی اشکی پنهان گفت: «مرا برای جلسات فرهنگی و خانگی صدا می‌زنند و برای نشست‌ها و قصه‌خوانی‌ها، و گاهی تا نیمه شب... اما وقتی به خانه می‌روم هیچ‌کس از همگنان نمی‌گوید این معلم، چگونه به خانه‌اش می‌رود؟ جیب‌هایم را ببین... چقدر پیاده بروم... صبح می‌شود و من خواب را نمی‌بینم...»

فرزند عزیز و گوهر، مردی ناتمام بود، مثل خیلی‌ها. شاید در گوشه‌ای دیگر از هستی، کسی این روییدهٔ وحشی را ببیند که در تنهایی و دور از دسترس، چگونه زیبا زسته و زسته است. او درد داشت. وقتی فهمید که دانش‌آموزش از گرسنگی، سر به میز

ادیبان ما ناکام و زودمرگ‌اند، اما گابریل گارسیا مارکز، پس از کهنسالی و آلازیمر، گرچه در تبعید اما باشکوه می‌میرد و خورخه بورخس، با اینکه نابینا شده، در گرمای کتابخانه‌اش به عزتی روزافزون دست می‌یابد. بعضی‌ها می‌توانستند مهمترین آدم زمین باشند اما در شهر خود ناکام و ناتمام شدند، مثل احمد بیگدلی...



کشتی آرمان‌های
احمد، همواره در
امواج توفنده دریا بود و
هیچ‌گاه ساحل نجات
را ندید. برج و باروی
اندیشه‌هایش همواره
آماج منجنیق سربازان
تاریکی بود. فرزند گوهر
و عزیز، ناکام و ناتمام،
این جهان متناقض
و متناقص را پیش از
مرگ، سه طلاقه کرده
بود و مرگ برایش

کوچی بود به سرزمین
رؤیاهای و آرزوها. احمد
برای این کوچ، توشه‌ای
کلان داشت از رنج‌ها،
که گنج‌هایش بود و
بس.

دل‌بستگی او به برابرخواهی و سرخوردگی از سیلی‌های
اجتماع، و ایضاً دل‌بستگی‌های او به مهربانی، عشق و بی‌آزاری،
او را به عرفان کشید تا شلاق‌های اعماق تاریک مردم را آسان‌تر
پذیرد. آثارش اما بوی هیچ‌کدام را نداشت و به شدت اجتماعی
و واقع‌گرا بود. آرمان او مردم بود، اما سوسیالیسم و عرفان،
درمان لحظه‌های درد بود....

شخصیت‌هایش را می‌شناخت. دالوی قصه‌هایش
(بیرزن کوچ)، روایت نفس ایشان بود که توان کوچ نداشت
و در اشکفت و کنده‌ای از کوه، مأوا داشت به امید آنکه بهار و
ایل، هر دو باز گردند. دالوی احمد، با توشه‌ای بسیار اندک و
«تی به‌ره» (چشم به راه) در ناکامی دنیا، جان سپرد. کشتی
آرمان‌های احمد، همواره در امواج توفنده دریا بود و هیچ‌گاه
ساحل نجات را ندید. برج و باروی اندیشه‌هایش همواره
آماج منجنیق سربازان تاریکی بود. فرزند گوهر و عزیز، ناکام
و ناتمام، این جهان متناقض و متناقص را پیش از مرگ،
سه طلاقه کرده بود و مرگ برایش کوچی بود به سرزمین
رؤیاهای و آرزوها. احمد برای این کوچ، توشه‌ای کلان داشت از
رنج‌ها، که گنج‌هایش بود و بس.

زندگی، جامه‌ای بی‌قواره و ناساز بود برایش، درست مثل
هیأت تن که در کشاکش عمر، بی‌قواره می‌شود و روح را از
ریخت می‌اندازد. اما احمد از ابتدا به عنوان روحی بالنده و
بزرگ، تن آسا نبود. من او را از ابتدا آسمانی می‌دیدم و هستی
را برایش زندان یافتم. رهایی این تن آسمانی را خجسته
می‌خوانم.

می‌ساید و یا نه، سر بر میز می‌کوبد ناخودآگاه، خیلی گریست...
خیلی... من دیدم که چقدر گریست: بردمش توی آبدارخونه،
بهش چایی دادم و بیسکویت ساقه طلایی؛ اما نمی‌خورد.
غرورش اجازه نمی‌داد. پدرش فعله بود و سر میدان چند روزی
بود بیکار مانده و از کورس پریدن روی وانت، جا مانده بود.»

احمد بیگدلی اما برای غرور این دانش‌آموزش می‌گریست
نه گرسنگی‌اش!... خودش غرور را می‌شناخت و تن به هر
کاری نمی‌داد. مهربان و پرعاطفه بود. چشمان پرنفوذ و
صدای گیرا و عاشقانه‌ای داشت. صدایش بوی مهر می‌داد.
ارتفاع بلند نوشته‌های چاپ نشده‌اش، دل آدم را می‌گرفت.
وقتی کودکش در خانه مُرد و داشت دق می‌کرد، من برای
ارتفاع نوشته‌های چاپ نشده و کار نکرده‌اش می‌گریستم. یک
بار در کشور اول شد که ای کاش نشده بود تا همه به او بدهکار
باشند. تا عبارت ناتمام و ناکام، نوش جان‌ش باشد... تا اگر
پس از مرگ مزدی هست، ناتمام نباشد.

احمد تناتری بود. روی صحنه سکنه کرد. زندگی او را روی
صحنه سکنه داد. خدا سکنه بدهد زندگی و اصحابش را که
چه کرد با زاده عزیزها و گوهرها.

قدرت و استحکام واژه‌هایش کم مانند است. به عبارتی
او تصویر را در دل واژه می‌آفرید. نه آنکه با واژه، بازی تصویر
در بیاورد، بلکه واژه‌هایش جان داشت و راه می‌رفت. پشت
نوشته‌هایش تکنیک بود و حرف؛ چرا که تحلیل را خوب انجام
می‌داد و داستان را می‌شناخت. عاشق برابری بود و عرفان
را لمس می‌کرد. در شگفتم که چرا پرچم تصویر و چپ را در
دوره‌های عمر بر کومه‌اش افراخت....